

انواع و معانی مفردات فارسی

دکتر اکبر بهروز

« ب »

« ب » یکی از حروف صامت زبان فارسی و دومین حرف الفبای فارسی و عربی و ابجد است . در حساب جمل آن را دو (۲) می‌گیرند. این حرف را به نامهای: ب ، be ، ba ، با ، bā ، باء ، bā' ، بای موحد و بی می‌خوانند و به صورت : ب ، ب ، ب ، ب ، می‌نویسند ، مانند : آب ، باد ، شبان ، لب .
« ب » در زبان فارسی هم یکی از حروف الفباست و هم یکی از انواع کلمه (حرف یا ادات) می‌باشد .

انواع و معانی « ب »

الف) در اول فعل :

« ب » پیشوندی است که بر سر فعل می‌آید و be و bo تلفظ می‌شود و متصل به فعل نوشته می‌شود، مانند: بیا ، برو .

۱) در اول فعل ماضی :

در نثر قدیم برای تأکید یا زینت گاهی « ب » بر سر فعل ماضی می‌آوردند ، مانند :

« و در آن وقت حاکم اتابک اوزبک بود قوت محاربت او را پای نداشت »

جریده از تبریز بگریخت و منکوحه خود ملکه دختر سلطان طغرل را
در شهر بگذاشت . « (جهانگشای جوینی ، ۱۵۶/۲)

« چندانکه از نظر درویشان غایب شد بپرجی بر رفت و درجی
بدزدید . « (گلستان، ص ۵۷)

« بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزدان کردند . «
(گلستان ، ص ۵۷)

« عبدالله همه شب نماز کرد و قرآن خواند ، وقت سحر غسل کرد
و نماز با مداد بجماعت بگزارد و سوره نون والقلم و سوره هل اتی علی الانسان
در دو رکعت بخواند و زره بپوشد و سلاح بیست . «
(تاریخ بیهقی، ص ۱۹۰)

این حرف چون تغییری در معنی فعل نمی دهد معمولا آنرا «ب»
زینت یا تأکید گفته اند . ولی گاهی «ب» بر سر فعل می آید و معنی آنرا
تغییر می دهد ، مانند :

« پس از آن که این جنگک بیود (یعنی اتفاق افتاد) همه حدیث
از این میگفت . «

(تاریخ بیهقی ، ص ۴۸۹)

« متظلم پیش امیر آمد و بنالید. امیر اسب بداشت و نقیبان را گفت... «
(تاریخ بیهقی، ص ۴۴۹)

ولی در نثر معاصر معمولا «ب» بر سر فعل ماضی نمی آید ، مانند:
« خلاصه کلید سعادت را فلسفه به دست نداد و علما ازین خدمت
جوابش گفتند و برای حصول این مقصود نیز به علوم مادی رجوع کردند . «
(اندیشه، ص ۲۲)

« مدیر دبیرستان رسید و از قضیه آگاه شد ، احمد و یوسف را
به اتاق خود برد و گفت ... «
(اندیشه، ص ۹۱)

« آنوقت کاکارستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت . »

(دریای گوهر ، ۴۰۱/۱)

« چنانکه تحقیقات آنها در باب ماهیت شعر و انواع و فنون و اغراض و عیوب آن نه فقط در روم و اروپا انعکاس و ادامه یافت بلکه نیز جزو سایر موارد حکمت یونانی بمسلمین هم رسید و بلاغت و نقد عربی و فارسی بدان مدیون شد . »

(شعر بی دروغ، ص ۲۱۰)

در شعر قدیم و معاصر هر جا که وزن اقتضا کرده «ب» را بر سر فعل ماضی آورده اند ، مانند :

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
(حافظ)

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نکفت

که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم
(حافظ)

گفته بودیم بخوبان که نباید نکریست

دل بیردند و ضرورت نگران گردیدیم
(سعدی)

یارم در آینه برخ آرایشی بداد

و آمد مرا بگوشه ایوان خویش جست
(نیما)

احباب کهن را نه یکی نامه بدادیم

و اصحاب جوان را نه یکی بوسه ستاندم
(اخوان ثالث)

۲) در اول فعل مضارع :

اغلب به اول فعل مضارع التزامی «ب» می آورند، مانند: بیندیشد.

« ... و رنجگی به افراط را و تن بیمار خیز را باز عادت برد و اندر شهوت طعام بیفزاید و طعام را بگوار برد و با خویشتم بکشد تا بهمه اندام برساند و سر رطوبت آب را هم چنین . »
(گنجینه سخن ، ۲۳۲/۱)

« پس نمی‌باید که در کار دنیا بکلی مشغول شدن سهل باید گرفتن و در بند آن نمی‌باید بودن که مبدا این برنجد و یا آن برنجد می‌باید که گنج نرنجد اگر اینان برنجد اوشان بگرداند اما اگر او برنجد نعوذ بالله اورا که گرداند . »

(فیهما فیه ، ص ۲۲۴)

« راستی یادم رفت بگویم که من بدون هیچ علتی از شخص ناطق خوشم نمی‌آید . »
(اندیشه ، ص ۸۶)

زدست عشق تو یکر روز دین بگردانم چه گردد اردل نامهربان بگردانی
(سعدی)

حافظ این خر قه که داری تو ببینی فردا

که چه زنا ز زیرش بدعا بگشایند
(حافظ)

به ندرت بر سر فعل مضارع اخباری هم «ب» می‌آید ، مانند :
خداوند دولت غم دین خورد که دنیا به هر حال می‌بگذرد
(سعدی)

(۳) در اول فعل امر :

در اول فعل امر حاضر اغلب «ب» می‌آورند حتی بعضی از افعال به ندرت بدون «ب» استعمال می‌شوند ، مانند: بیا ، برو .
برهان قاطع در مورد این «ب» می‌نویسد :

« علامت امر حاضر بای ایجاد است که به اول کلمه در آورند، همچو
 «بگو»، «بشنو»، «بخور» و «بزن». »

(برهان قاطع، ص ۳)

در نثر قدیم به اول فعل، امر حاضر گاهی «ب» آورده اند و گاهی
 نیاورده اند، مانند:

«... صرّه زر بمن داد و گفت صد دینار است، بخدمت شیخ بنه و بگو
 تا دعایی در کار ما کند. من بستدم و شاد شدم و گفتم هم اکنون قرضها را بازدهم.
 پیش شیخ بردم و بنهادم. شیخ گفت اینجا منه، بردار و می رو تا بگورستان
 حیره، آنجا چهار طاقیست، نیمی افتاده، پیر یست آنجا خفته، سلام ما
 بوی رسان و صرّه زر بوی ده و بگوی چون این برسد بر ما آی تا دیگر
 دهیم.»

(اسرار التوحید، ص ۱۱۶)

«باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری می فرمائی
 در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که
 مرا آن پسند همی نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا بتبدیل آن سعی کنم گفت
 ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر
 نمی بینم.»

(گلستان، ص ۱۲۶)

«قاضی درین حالت که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشستی
 خیز و تا پای داری سرریز ...»

(گلستان، ص ۱۴۲)

«گفتم: یاتن در طاعت ده یا از تشنگی جان بده»

(تذکره الاولیا، ص ۱۸۴)

- «الهی! مرا از دنیا هر چه قسمت کرده‌ای، به دشمنان خود ده و هر چه از آخرت قسمت کرده‌ای، به دوستان خود ده که ما را تو بسی .»
(تذکره الاولیا، ص ۸۷)
- «یا عتبه! بر تو عاشقم، نگر تا کاری نکنی که میان من و تو فراق افتد .»
(تذکره الاولیا، ص ۷۰)
- ولی در نشر معاصر غالباً «ب» را در اول فعل امر می آورند، مانند:
« در دست من بگذار و با من عهد و پیمان محکم ببند .»
(پانزده گفتار، ص ۱۱۹)
- «یاک جرعه بخور و برو که رفتی ...»
(بوف کور، ص ۱۰۶)
- «گفتم نگهدار که کار واجبتری بر ایمن پیدا شده. تو هم برای آنکه سرگردان نباشی، برو بجای من، آن کار مرا انجام بده .»
(اندیشه، ص ۱۵۰)
- «کدخدا بفرست خانه‌اش را بگردند .»
(شلواریهای وصله‌دار، ص ۳۶)
- « وکیل باشی چپ‌چپ کدخدا را پائید و گفت مقصر اصلی تو نیستی برو بگو بیارندش .»
(شلواریهای وصله‌دار، ص ۳۵)
- در شعر قدیم و معاصر باز هر جا که وزن اقتضا کرده «ب» را بر سر فعل امر آورده‌اند و هر جا که برای وزن لازم نبوده نیارده‌اند، مانند:
- بتدبیر جنگک بداندیش کوش مصالح بیندیش و نیت پیوش
(سعدی)
- بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم مگر رسم بکنجی در این خراب آباد
(حافظ)
- تو باخدای خود انداز کار و دل خوش‌دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
(حافظ)

ایشتمن پا فراتر نه جهان عقل هم طی کن
کنسار هم بین موسی و عیسی و محمد را
کلید عشق را بردار و حل این معما کن
و گر شد از زبان علم این قفل کهن و امن

(شهریار)

اگر شربتی بایدت سودمند ز سعدی ستان تلخ داروی پند
(سعدی)

... مرا ببر امید دلنواز من

ببر به شهر شعرها و شورها
(فروغ فرخزاد)

۴) در اول وجه مصدری و وجه وصفی :

مانند دیگر انواع فعل « ب » بر سر وجه مصدری هم می آید، مانند:
« ببايد دانست كه پيري سه و چهار كه اينجا مانده اند از هزاران
جوان بهتر اند . »

(تاریخ بیهقی، ص ۳۲۸)

نبایستم بییری ماه زادن پیر و رون به دست دیو دادن

(نقل از دستور آقای دکتر خیامپور، ص ۸۲)

و نیز به اول وجه وصفی می آید، مانند :

« من و ماننده من كه خدمتكاران امير محمد بوديم ماهي را مانستيم
از آب بيفتاده . »

(تاریخ بیهقی، ص ۷۰)

یکی در بهاران بيفشانده جو چه گندم ستانند بوقت درو

(سعدی، نقل از دستور آقای دکتر خیامپور، ص ۸۲)

۵) در اول افعال مرکب :

« ب » بر سر افعال مرکب می آید و افاده تشدید و تأکید و ضرورت
و وجوب و لزوم کند از اینرو آنرا بای تأکید خوانند . بعضی آنرا بای

اطنابیه گفته‌اند^۱ و حتی بعضی بای زاید خوانده‌اند^۲.

« و این قصه نبشتم تا هر کس بداند که این احوال چون بود
تاخوانندگان را فایده بحاصل آید. » (تاریخ بیهقی، ص ۶۴۰)

هر گاه « ب » برس افعالی در آید که اول آنها « ا - ā » باشد بین
« ب » و « ا »، « ی » می‌آورند، مانند: بیا موخت.

ای مرغ سحر عشق زیر وانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
(سعدی)

بیا ای شیخ و از خمخانه ما شرابی خور که در کوثر نباشد
(حافظ)

بیار باده که عمر یست تا من از سر امن بکنج عافیت از بهر عیش نشستم
(حافظ)

اگر « ب » برس افعالی در آید که اول آن « ا = ā » باشد « ا »
تبدیل به « ی = ya » می‌شود، مانند: بینداخت، بیفروز.

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو

که از جمشید و کیخسرو فر او ان داستان دارد
(حافظ)

بلند آوازه نادان گردن افراخت که دانا را بی شرمی بینداخت

اگر « ب » زینت و « ن » نفی یکجا در آیند « ب » را پیش از « ن »
می‌آورند^۳، مانند:

۱- فرهنگ معین. ۲- سبک شناسی ۳۸۷/۱.

۳- البته این قاعده فقط در باره فعل درست است، چون اگر « ب » برس
اسمی در آید که اول آن « ā » یا « ā » باشد نه بعد از « ā »، « ی » می‌آید و نه
« ā » تبدیل به « ya » می‌شود بلکه اسم به همان حالت اول خود باقی می‌ماند،
مانند:

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود
(حافظ)

« اما وی راه رشد خویش را بندید و آن بادکه در سر وی شده بود
از آنجا دور نشد . »

(تاریخ بیهقی ، ص ۳۳۰)

نیکنام است و رشك نشناسد که ز دزد و عسس بنهراسد
(مسعود سعد - نقل از دستور آقای دکتر خیامپور ، ص ۸۳)
ب (در اول اسم :

اول) پیشوند است که بر سر اسم می آید و be و ba تلفظ می شود
و به صورت « ب » یا « به » نوشته می شود .

۱) بر سر اسم یا حاصل مصدر می آید و آنرا قید می سازد ، مانند :
بعجله ، بشتاب ، بزودی .

« میخکوبی بر سرش زد و بجا بکشت »

(تاریخ سیستان - نقل از لغت نامه)

۲) بر سر اسم می آید و آنرا صفت می سازد ، مانند: بخرد، بجا، بسزا.
بخردی گوهر خرد سفته است مار بد به زیار بد گفته است
(جامی)
دوکار است هر دو بنفرین و بد گزاینده رسمی نو آیین و بد
(فردوسی)

« و در راه سرما و بادی بود سخت بنیرو . »

(تاریخ بیهقی ، ص ۴۴۸)

۳) به جای تنوین نصب به اول اسم می آید ، مانند : بیقین =
یقیناً ، بحقیقت = حقیقتاً .

گفتند خلاق که نویی یوسف ثانی چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
(حافظ)

۴) بر سر مصدر می آید و آنرا تبدیل به صفت می کند ، مانند :

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند گراندگی نه بوفق رضاست خرده مگیر
(حافظ)

« همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال . »
(گلستان ، ص ۸۵)

دوم) میان وند یا حرف واسطه است که برای صلّه و اتصال^۱ یا برای خوشایندی به گوش یا افاده^۲ تر تیب در ترکیب دو کلمه همجنس یا قریب المعنی به کار می رود^۳ ، مانند : تن بتن ، دم بدم ، سر بسر .

دم بدم می گفت از هر در سخن تا که باشد کاندرا آید در سخن
(کمال الدین اسمعیل)

مرحوم دهخدا در لغت نامه می گوید^۳ : « برای ترکیب دو اسم گاه « به » در میان آنها در آورند و آن ، گاه افاده^۲ از زمانی بزمانی یا مکانی بمکانی کند، ماه بماه ، روز بروز ، سال بسال ، منزل بمنزل و گاه از مجموعه کلمه مرکب سازند ، رنگ بر رنگ ، سر بسر .

تیهو بدهن شاخ گیائی دارد و آهو بدهن درون گل رنگ بر رنگ
سوم) حرف زاید است که بر سر بعضی از کلمه ها درمی آید و be و
و ba تلفظ می شود ، مانند : بجز .

گر بود عمر بمیخانه رسم باردگر بجز از خدمت رندان نکند کار دگر
(حافظ)

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم بیابگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
(حافظ)

زن از مرد مودی بسیار به سگ از مردم مردم آزار به
(سعدی)

۱- آندراج .

۲- فرهنگ معین .

۳- لغت نامه .

بتنها ندانست روی و رهسی بینداخت ناکام شب در دهسی
(سعدی)

چو بینی که لشکر زهم دست داد بتنها مده جان شیرین بیاد
(سعدی)

بعضیها این «ب» را تأکید دانسته‌اند^۱.

چهارم) حرف اضافه است که بر سر اسم درمی آید be و ba تلفظ

می‌شود و معنی و مفهومیهای زیر از آن استنباط می‌شود:

۱) آغاز کردن، که همراه معنی «ب» معنی آغاز پیدا کند و در

صدر کلام آید^۲:

بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین
(سعدی)

اگرچه درحقیقت این بای استعانت است^۳ اما چون بعد از حذف

جمله متعلقه خود که «ابتدا می‌کنم» است در ابتدای کلام واقع شده لهذا

مجازاً بای ابتدائیه و بای آغاز گویند^۴.

۲) همراه، مانند:

«رقاصان بصدای کمانچه می‌رقصند»

(نقل از دستور فرخ، ص ۷۷۷)

۳) مصاحبت که مختصر «با» است و می‌شود به جای آن «با»

گذاشت، مانند:

یارب سببی ساز که یارم سلامت باز آید و برهاندم از بند ملامت

(حافظ)

۱- شرح سودی بر بوستان، ۳۴۲/۱.

۲- سبک‌شناسی ۳۸۷/۱.

۳- آندراج.

۴- نهج‌الادب، ص ۴۰۸.

۵- نهج‌الادب، ص ۴۱۰.

۴) ظرفیت زمانی (در = هنگام) ، مانند :

بخردی درم زور سر پنجه بود دل زیردستان ز من رنجه بود
(سعدی)

ندیدی بنوروز گشته بصحرا بعیوق مانند لاله طری را
(ناصر خسرو - نقل از لغت نامه)

۵) ظرفیت مکانی (در) ، مانند :

« آنچه شما کردید در هوای من بیچ شهر خراسان نکردند . »
(تاریخ بیهقی، ص ۳۹)

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
(سعدی)

۶) از روی ، مانند :

« سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت »
(گلستان، ص ۱۷۰)

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه النجف
(حافظ)

۷) مقدار و اندازه ، مانند :

سرانجام هم جز ببالای خویش نیابد کسی بهره از جان خویش
(فردوسی - نقل از دستور بصری)

بجو می ستاند ز دهقان پیر بمن می فرستد بدیوان میر
(نقل از آندراج)

گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی
(سعدی - نقل از دستور آقای دکتر خیامپور، ص ۱۰۸)

۸) سازگاری و توافق ، مانند :

چون چرخ بکام يك خردمند نکشت

خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت

چون باید مرد و آرزوها همه هشت

چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

(خیام)

ساقی بنور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

(حافظ)

(۹) برای، مانند:

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن

دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

(حافظ)

بدنداریش مرحبائی بگفت برسم کریمان صلائی بگفت

(سعدی)

(۱۰) بنا به، مانند:

«... و خواجه بحکم شفقت آنچه دید باز نمود.»

(بیهقی، ص ۶۶۲)

(۱۱) از، مانند:

بدروازه مرگ چون در شویم بیک هفته باهم برابر شویم

(سعدی)

«حسن مؤدب گفت چون من آن سخن شنودم لرزه بر من افتاد،

برخاستم و فراپیش شیخ شدم، و بوسه برپای شیخ دادم و دستار و جامه

جمله بدان درویش دادم و هیچ انکار و داوری با من نماند، بنو مسلمان

شدم و هر مال و نعمت کی داشتم در راه شیخ فدا کردم و بخدمت شیخ استادم.»

(اسرارالتوحید، ص ۷۱)

(۱۲) به اختیار ، مانند :

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

(حافظ)

(۱۳) باحال ، درحال ، مانند :

کریمی تو بخوان ما را بدرگاه چو خوانیمت بزاری گاه و بیگاه

(ویس و رامین)

محمل جانان بیوس آنکه بزاری عرضه دار

کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

(حافظ)

(۱۴) تا ، مانند :

زدریا بدریا سپاه وی است جهان زیر فر کلاه وی است

(فردوسی)

(۱۵) بخاطر ، درراه ، مانند :

برنج اندر آری تنم را رواست که خودرنج بردن بدانس سزاست

(فردوسی)

(۱۶) بصورت ، تبدیل به ، مانند :

چونکه ماهان بینواگشته دید ماهی به ازوهاگشته

(فردوسی - نقل از لغت نامه)

(۱۷) به جای «فی» عربی به معنی «در» مانند :

« دست اسراف بمال پدر دراز کرد . » (کلیله فارسی ، در ترجمه

« اسرفوا فی مال ایهم . »)

(حکیم ابن مقفع - نقل از فرهنگ معین)

« حاجب فاضل عم خوارزمشاه ادام الله تأییده ما را امروز بجای پدر است . »

(تاریخ بیهقی، ص ۳۲۸)

(۱۸) بر ، (این را بآء استعمالا نامیده‌اند)^۱ . مانند :

آن شمع را گذر بغبارم فتاده است پروانه چون سمن بمزارم فتاده است
(نقل از آندراج)

(۱۹) از برکت ، درسایه ، مانند :

بنور دین ز دوده گشت ظلمت وز ابر حق فرو بارید رحمت
(ویس و رامین)

« گفت به اقبال شاه ابان دخت را آوردم . »

(سمک عیار ۱۴۶/۲)

(۲۰) بیرکت ، بخاطر^۲ ، مانند :

یسارب برسائت رسول الثقلین یسارب بعزا کننده بدر حنین
عصیان مرا دو حصه کن در عرصات نیمی بحسن ببخش و نیمی بحسین
(نقل از آندراج)

(۲۱) از حیث ، از لحاظ ، از نظر ، مانند :

نه یکسانند همواره بمقدار بدیدار و بگردار و برفتار
(ویس و رامین)

بچهر آفتابی بتن گلبنی بعقل خردمند بازی کنی
(سعدی)

« این غلامی بود که در میان هزار غلام چند بیرون نیاید بدیدار
وقد ورنگ و ظرافت و لیاقت . »

(تاریخ بیهقی، ص ۲۵۲)

۱- آندراج .

۲- نهج الادب، ص ۳۱۱ .

(۲۲) در برابر ، درعوض ، درمقابل ، مانند :

آسمان گو مفروش این عظمت کاند عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
(حافظ)

که برد بنزد شاهان زمن گدا پیامی

که بکوی می فروشان دوهزار جم بجای
(حافظ)

زبان میکنند مرد تفسیردان که علم و ادب میفرشد بنان
(سعدی)

(۲۳) برابر ، مقابل ، مانند :

با بدارى لعلت يکى نخواهد بود اگر هزار عقیق از یمن شود پیدا
(نقل از آندراج)

« امروز بمردی خورشید شاه نیست . »

(سمک عیار ، ۱۶۸/۲)

(۲۴) بالا ، روی ، مانند :

شب وروز بودى دو بهره بزین ز راه بزرگى نه از راه کین
(فردوسی)

(۲۵) به معنی « را » یعنی علامت مفعول که می توان آنرا مشابه

باء تعدیه عربی دانست، مانند :

« بدارا نداد آنچه دادی نخست . »

(نقل از آندراج)

« بمن بخشید ، بدو دادم . یعنی : مرا بخشید ، او را دادم »

(نقل از فرهنگ معین)

(۲۶) لایق و شایسته ، مانند :

صائب کنون که درد پدرمان نمانده است

آن به که راه چاره و تدبیر نسپریم
(صائب)

بیلاهی من پورسام است زال ابا بازوی شیر و باکتف و یال
(فردوسی - نقل از دستور بصری)

(۲۷) جانب ، زی ، سو ، طرف ، مانند :

همه دست برداشتند باسمان گشاده بر او ز نیکی زبان
(فردوسی)

«امیر اورا بخوشتن خواند و درگوش گرفت و بسیار نیکوئی گفت.»
(تاریخ بیهقی ، ص ۳۲۸)

(۲۸) سبب ، علت ، واسطه ، مانند :

بجرم عشق توام می کشند غوغایی است

تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشایی است
(نقل از آندراج)

نه پیش از تو پیش از تو اندوختند ببیداد کردن جهان سوختند
(سعدی)

(۲۹) به معنی مفاجاة ، مانند :

«سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند.»
(گلستان ، ص ۱۶)

«میخکوبی بر سرش زد و بجا بکشت»

(تاریخ سیستان - نقل از لغت نامه)

(۳۰) در مدت ، مانند :

بدروازه مرگ چون در شویم بیک هفته باهم برابر شویم
(سعدی)

خران زیر بارگران بی علف بروزی دو مسکین شدندی تلف
(سعدی)

(۳۱) پیش ، نزد ، مانند :

که فردا بدآور برد خسروی گدایی که پیشت نیرزد جوی
(سعدی)

یکی حقه دارم بگنجور شاه سزدگر بخواهد کنون پیشگاه
(فردوسی - نقل از فرهنگ لغات ادبی)

(۳۲) زیر ، تحت ، مانند :

خیال خال تو با خود بخاک خواهم برد

که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز
(حافظ)

همی خندم از لطف یزدان پاک که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
(سعدی)

چنین تا بمقدار هفتاد مرد بتیغ آمد ازرومیان درنبرد
(۳۳) وسیله ، مانند :

« اسرافیل و ... وفات یافت بشریت سم . »

(سلجوقنامه ظهیری - نقل از فرهنگ معین)

چه فتنه بود که مشاطة قضا انگیخت

که کرد نرگس مستش سیه بصرمه ناز
(حافظ)

(۳۴) به عنوان ، مانند :

غریبی که رنج آردش دهر پیش نهارو دهند آبش از شهر خوش
(سعدی)

فرستاده بهدیه مال بسیار وزان جمله یکی یاقوت شهوار

« و اگر ناهید گوید ایشانرا چه کردی گویم رسانیدم و این مال

بهدیه بمن دادند . »

(سمک عیار، ۱۴۴/۲)

(۳۵) کمک ، یاری ، استعانت به معنی (با) ، مانند :

شوم جامه رزم بیرون کنم بمی روی پژمرده گلگون کنم
(فردوسی)

بیاله بر کفتم بند تا سحر که حشر بهمی زدل بپریم هول روز رستاخیز
(حافظ)

(۳۶) به معنی معیت (مخفف «با»)، مانند :

چنان بد که بودند روزی بهم سخن رفت هر گونه از پیش و کم
(فردوسی - نقل از دستور بصری)

(۳۷) مقصد زمانی و مکانی، مانند : از شرق بغرب رفت^۱.

« هفتم صفر نامه رسید از بست باسکدار ... »

(تاریخ بیهقی، ص ۳۶۹)

(۳۸) افاده شباهت و اتصاف کند^۲، مانند :

لطفش بیهار شادمانی است قهرش بسموم مهرگانی است
(نقل از آندراج)

گلی برنگ تو در بوستان نمی بینم باعتدال تو سروری روان نمی بینم
(خواجوی کرمانی - نقل از دستور فرخ، ص ۷۷۲)

(۳۹) سوگند به، (حرف قسم است مشترك بین فارسی و عربی^۳،

البته در دو مفهوم قسم به کار می رود : یکی اینکه « سوگند می خورم،
قسم می خورم »، مانند :

بجان زنده دلان سعیدیا که ملک وجود

نیز زد آنکه دلی را ز خود بیمازاری

(سعدی)

دوم اینکه « ترا قسم می دهم »، مانند :

چو بیستی پسند آیدت از هزار بمردی که دست از تعنت بدار

(سعدی)

۱- فرهنگ معین

۲- آندراج.

۳- فرهنگ معین

بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم

ناز از سربنه و سایه برین خاک انداز
(سعدی)

(۴۰) مفید معنی تحذیر است، مانند: بز نهار!

زوال ملکوت خوبان خطست و ملک ترا

زوال تنگ در آید، بییم باش بییم!
(ازرقی - نقل از سبک شناسی ۳۸۶/۱)

(۴۱) مفید معنی حصر است، مانند:

گر فریدون بود بنعمت و ملک بی هنر را بهیچکس شمار
(سعدی - نقل از سبک شناسی، ۳۸۷/۱)

(۴۲) مفید معنی مطابقت است^۱، مانند:

بفرمان شه زرگر چیره دست طلاهای زر بر سر نقره بست
(نظامی)

تو نیز اربدی بینی اندر سخن بخلق جهان آفرین کار کن
(سعدی)

(ج) «ب»:

در نجوم علامت و رمز برج جوزاست^۲. در موسیقی علامت بقیه است^۳. در اصطلاح علمای علم منطق مراد از «ب» محمول است. در اصطلاح سالکین مراد از باء اول موجودات ممکنه باشد و آن مرتبه دوم از وجود است چنانکه گفته اند:

الف در اول و با در دوم جوی بخوان هر دو یکی راهر دو میگوی

۱- نهج الادب، ص ۴۱۲.

۲- لغت نامه.

۳- فرهنگ معین، لغت نامه.

و در اصطلاح شطاریان از متصوفه علامت برزخ باشد چنانکه در کشف اللغات بیان این معنی شده است^۱.

حذف « ب »

گاهی « ب » ظاهراً از اول اسم حذف می شود ولی در معنی وجود دارد، مانند:

« جان تو » و « سر تو » (در محاوره فصحای عراق)^۲

همان لحظه کین خاطرش روی داد غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
(سعدی)

« من يك يادداشت داده ام دست کلاتر » .

(نون والقلم، ص ۹۵)

« از پله ها یگراست بالا رفتم . سر پله ها ، یکی با لباس تمیز و

ریش تراشیده ، نمره ای کف دستم گذاشت . »

(دید و بازدید، ص ۱۵۹)

۱- لغت نامه .

۲- نهج الادب، ص ۴۰۹ .